



ՀԵՐՑ ԵՆՆՎԱԾԻ
Ինքն աղ
ԿՅՈՒՄ ԲԻՐԱԿԻՆԻՈՒ

ՀԱՅԿ
ԿՅՈՒՄ

معصومه جواهری

خانه شماره ۳۳ خیابان جرج پاتن

- چای یا قهوه؟

- سلام آقای شارو.

- سلام و احوال پرسی را که از پشت تلفن کردیم. نگفتی چای یا قهوه؟

- هیچ کدام. همین الان چای خوردم.

- این طور نمی شه. درسته شما ایرونی ها ما جهودها رو خسیس می دونید، اما به اندازه یه فنچون قهوه سخاوت داریم.

صدای خنده شارو در هوا می پیچد و دخترک با ترس یک فنجان قهوه کنار من روی میز عسلی می گذارد و می رود. مج دست هایش پر از رد تیغ دلمه بسته بود و زیر چشمانش گود رفته بود. فوراً از من چشم برمی گیرد و در تاریکی راهرو محو می شود.

در شماره قبل ماجرای مواجه شدن حسام و شارو را خواندیم.
نقطه های تاریکی در زندگی حسام وجود دارد که شاید مسببش شارو باشد.
داستان شماره های قبل را می توانی از طریق رمزینه بخوانی.

بلند ولحن خشنی می‌گوید: «یامین! آقا روبیر بالا هر چیزی که لازم داشت برداره.»

جوری حرف می‌زند انگار دارایی‌های خودش را دارد بذل و بخشش می‌کند. ما چقدر بدبخت شده بودیم که باید برای گرفتن اموال خودمان از این عوضی اجازه می‌گرفتیم. با صدایی رسا می‌گویم: «من به جز جعبه‌های شخصی و خانوادگی مون چیز دیگه‌ای نمی‌خوام.»

ترجیح داد حرف مرا نشنیده بگیرد. صدای تلفن همراهم در فضا می‌پیچد. وکیل خرفتم است. اولین بار است که از دیدن نامش روی صفحه تلفن خوش حال می‌شوم. قطعاً برای خانه مشتری پیدا شده. از روی مبل بلند می‌شوم و به دیوار راهرو تکیه می‌زنم.

- الو... خوش خبر باشی!

- سلام حسام. نه خبر خوبی ندارم. هیچ‌کس اون خونه رو با قیمت پیشنهادی تو نمی‌خواد. دولت هم حتی اون رو در مزایده نذاشته. از اون طرف هم مهلت وثیقه بانکی شهرزاد تمام شده. خواستم بهت بگم تا ۱۳ اکتبر وقت داری که فکرات رو جمع و جور کنی، والا به دردسر می‌افتی پسر.

- پس من توی نفهم رو برای چی استخدام کردم؟!

- الووو... الو...

صدای بوق ممتد و وکیلی که دیگر پشت خط نیست.

سر می‌چرخانم. یامین باز در تاریکی محوشده و از شارو هم یک سایه بلند روی دیوار اتاق نشیمن نمایان است.

- به دردسر افتادی پسر... بهت گفتم روی پیشنهاد من فکر کن. تنها خریدار این خونه منم.

قید اتاق زیرشیروانی را می‌زنم و در را محکم پشت سرم به هم می‌کوبم. یک نفس پله‌ها را تا در خروجی ساختمان پایین می‌روم. تنم مثل کوره داغ است. با همان زاکم تا نیمه‌های شب خیابان‌های سنگ‌فرش شده شهر را پشت سر می‌گذارم.

ادامه دارد...

سر می‌چرخانم و تابلوی رنگ روغن زیبایی از روستای ماسوله روی دیوار مرا می‌خکوب می‌کند.

- این تابلو رومه لقا کشیده؟!

- هدیه تولدم بود. مادرت می‌دونست من عاشق باغی پرتقال و خونه‌های روستایی زیبای گیلانم. سال ۱۳۵۱ که با جهانگیر آموزگار برای تعطیلات نوروز به ایران اومدم، یه ویلای زیبا تو رامسر اجاره کردیم. روز آخر جهانگیر سند اون ویلا رو به عنوان دستخوش کارهایی که تو نیویورک براش انجام داده بودم، بهم هدیه داد. حیف که سال‌هاست مصادره شده....

دست‌هایش رابه هم می‌فشارد و با حرص ادامه می‌دهد.

- ازتون پش می‌گیرم.

- دستخوش چه کاری بود؟

- جمشید تازه وزیر دارایی شده بود. یه زن دورگه یهودی - آلمانی داشت که با امیسا دختر خاله می‌شد. من و امیسا تازه ازدواج کرده بودیم و همین آشنایی باعث شد خیلی از کارهاشون رو اینجا به من بسپارند. ایرج هم از همون روزهای اول تو مهمونی‌ها و جلسه‌های شب شعر گوته حضور داشت. یه جوجه مهندس اتوکشیده که به عشق دیدن دختر جمشید در جلسه‌ها حاضر می‌شد. اما بعدها روی هوش و حافظه اون بیخودی حساب باز کردیم.

- پدرم هیچ وقت در مورد دختر جمشید حرفی نزد.

- پدرت در مورد خیلی از مسائل به تو حرف نزده. اون با افکار پوسیده مذهبی که مَلاها تو مخش کرده بودن همه‌تون رو بدبخت کرد.

خودم را درون مبل جمع می‌کنم و در افکار پریشانم غرق می‌شوم. تابلوی نقاشی با امضای مادرم روی دیوار مرا صدا می‌زد. کلی سؤال توی سرم تلمبار شده است. یامین دوباره در قاب در ظاهر می‌شود.

شارو پشت پنجره ایستاده بود و پُک محکمی به سیگار برگش می‌زد. بدون آنکه به من یا یامین نگاه کند با صدای